آية العشاق

این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب
مبارك تفسیر صفی بیرون نویس کرده وبفرمان حضرت
مولانا ارواح الفقراء له الفداء (آية العشاق) نام نهاد

از نشریات

کتابخانه علمیّه اسلامیّه

طهران

خیابان ناصرخسرو



﴿ چاپخانهٔ اخوان کتابچی ﴾

آية العشاق

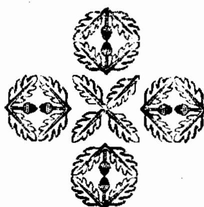
این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب مبارك تفسیر صفی بیرون نویس کرده وبفرمان حضرت مولا نـا ارواح الفقراء له الفداء (آيةُ العشاق) نـام نهاد

☆(از نشريات)☆

کتابخانه علمیه اسلامیه

طهران

خیابان ناصرخسرو



﴿چاپخانهٔ اخوان کتابچی﴾

بسم الله الرحمن الرحیم

این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب مبارك تفسیر صفی بیرون نویس کرده وبفرمان حضرت مولانا ارواح الفقراء له الفداء (آیت العشـاق) نام نهاد

﴿ دربیان معنی شهادت ذات احدی بریکتائی ووحدت خود ﴾

ذات حق باشد بذات خود گواه | که جز او نبود بیکتائی اله
گشت طالع شمس وجه وحدتش | در مقام جمع و وحدانیتش
پس شهادت اوبذات خویش داد | وین گواهی بیشتر از پیش داد
پیشتر یعنی ز رسم قبل و بعد | وزقران قرب وبعد ونحس وسعد
نی درآندم شاهد و مشهود بود | غیر ذاتش کو بخود موجود بود
همچنان خودشاهدذات خوداوست | واقف ازبرهان اثبات خوداوست
پس بتفصیل آمد از جمع وجود | وندر این مشهد بتفصیل شهود
شد بوحدانیت خود شاهد او | پی زغیری درظهور واحد او

هستی اشیاء زبان صانع است
که شهادت گوی خود بی‌مانع است

برگ‌وباران‌ریگ‌وصحراموج‌یم
میسراید این شهادت د مبدم

هرگیاهی کازرمین روید بر او
نقش باشد لا الـه غیره

نقش یعنی همره او موجداست
بروجودخود بوحدت شاهداست

دریقین کو بر شهادت زندهٔ
کو در اثباتش جز اوگویندهٔ

خود بود برذات‌خودزاشیا گواه
نیست درهستی جز او یعنی اله

وان‌ملایک‌وان‌اولوالعلم‌آگهند
شاهد اعنی بر شئونات شهند

شد بوجه عدل برعلم واثر
در تفاصیل مظاهر جلوه گر

هم بصورتهای کثرت بی ز منع
کوست ظل وحدت اندرعین‌جمع

بهر اعطای حق هر ذی حقی
قدر استعداد او بارد نقی

تاچه باشد هر وجودی‌وسعتش
تا کند اعطا قبول از حضرتش

نورخواهد شمس‌دراشراق‌خود
قدر استعداد و استحقاق خود

ذره هم خواهد بقدرخویش‌نور
نی بقدر شمس کز عدالت دور

پس بود حق در تفاصیل وجود
قائم بالقسط در نظم و نمود

نیست‌معبودش‌جزاوکزعدل‌وداد
فیض رحمانی بخلق از پیش داد

غالب وقاهر بود بر کل شیی
جمله مقهور اندر استیلای وی

حکمتش ترتیب اشیا را تمام
دادوکرد اعطا بهرشیی در مقام

دربیان اخذ میثاق حق ازپیغمبران وتحقیق عهد که بردوقسم است

در ازل میثاق توحید از سران
حق گرفت اعنی که از پیغمبران

بر خلایق عام این میثاق بود | لیك خاص انبیا ز اشفاق بود
تا از ایشان کاهل صف اولند | دروجود از ماسوی الله اکملند
عام گردد بر بنی آدم همه | صف صف تا آخر از اقدم همه
پس شناسائی بود در انبیا | یکدیگر را می شنا سند از ولا
صف اول عارفاً بالله اند | عارفان از رتبهٔ هم آگهند
عهد خاص اینست بهر انبیا | هم ز بهر تابعانشان ز اولیا
پس دوعهد از انبیا بگرفت حق | ذکر شد عهد نخست از ماسبق
حق گرفت آن از بنی آدم تمام | تابتوحیدش کنند ایشان قیام
اهل صف اول اندر رابطه | بر بشر بودند از حق واسطه
عهد ثانی بود میثاقی که حق | ز انبیا بگرفت اندر ما سبق
از محمد هم ز ابراهیم ونوح | وزکلیم و از مسیح پاك روح
که اولوالعزمند از حق بیسخن | در میان انبیا این پنج تن
تا نباشد در میانشان افتراق | با هم اندر دین نمایند اتفاق
هر یکی تصدیق آن دیگر کند | زین تالف مس خلقان زر کند
آنکه سابق ترزبخت سعد خود | بدهد اخبار از نبی بعد خود
وانکه بعد آید کند تصدیق آن | که ازو بد پیش از حیث زمان
تا خلایق را بتوحید خدا | باز خوانند آن مهان مقتدا
احمد آخر زمان کو خاتم است | زاول و آخر بمعنی اقدم است



در بیان عزم مولی درجنگ کفار

با پیمبر گر نماند هیچکس — حیدر صاحبقران از جمله بس
هر کسی گررفت گوروباك نیست — ماندآن کش مثل درلولاك نیست
توبمان ای آنکه پاك ازهمسری — نیست حاجت بر وجود دیگری
ای ولی حق که پا تاسر هشی — ناطق ازهر منطقی و خا مشی
در وجود خویش فرد واحدی — خود به یکتائی ذاتت شاهدی
تیغ برکش نوبت جولان تست — نیست کس روز تووميدان تست
حفظ جان خود کن احمد جان تست — چند روزی درسرا مهمان تست
اوحبیب تست چون داری شکیب — روز تنهائی ومحنت زین حبیب
قطرها بر بحر حق پهلو زدند — سنك بر دندان وروی او زدند
صبر تو چند اربقدر وزن تست — وان بسنك وزن کن نایددرست
صبرزان داری که بینی عمروزید — مطلقند ازهستی خود یا بقید
نیست محتاج امتحانی ای امیر — خود تواز فقدان ما بودی خبیر
جز تو مطلق گو زقید ممکنات — گو مقید باش خلق ای نور ذات
بر ظهور خود بتابد آفتاب — گو بمانند این ذراری درحجاب
هم تو آگاهی ز اسرار خفی — زانچه عمری رفت زاعدا برصفی
هم تو دانی در شداید در عقد — گر زغیری خواستم وقتی مدد
هرچه بشکستند بال و پر مرا — باز دادی شهپری دیگر مرا
شکرها دارم من از اکرام تو — می نپرم جز بگرد بام تو

گر رسیدم رنج وخواری ساعتی رفته بود از من خطا و غفلتی
عذرخواهم گرچه آن تقدیربود نی غلط این حرف هم تقصیربود
بنده سرتا پا خطا وغفلتاست بهرعاصی وعد های رحمتاست
رفت غفلتتاتوجودافزون کنی جوی رحمت را بماجیحون کنی
وا رهاندی هم دوصد بارم زغم هرچه دیدی لغزش ازمن دمبدم
ماند اینك مصطفیبیعون ویار وقت میدانست برکش ذو الفقار
ترس افکن کافران را درقلوب چونتوئیذوالسیفوکشافالکروب
زانچه مشرك با حقند از علتی که نشد نازل مر آنرا حجتی
آتشایشانراست ازحق جایگاه بئس مثوی الظالمینشان شدپناه

« حکایت دربیان سخاوت حضرت مولی (ع) »

گشت زهرا ناتوان و شیر حق گشت جانش بر اناری مستحق
در سراغش شد زمردی از یهود پیش او جز دانهٔ باقی نبود
زو گرفت آنرا به مالی بیشمار در ره آمد امتحان کردگار
یك مریضی در کنار راه دید بی غذا و زندگانی نا امید
جست حالش کازکجائی ایفقیر گفتهستمچونکه پرسیدیاسیر
گشتهام بیمارو بی غمخوارویار کن تو یاری بر رضای کردگار
گفت برگو تاچه خواهی ازغذا گفت باشد بر انارم اقتضا
گفت دارم من مریضی درحرم خواسته از من انار آن محترم
کرده ام یکدانه پیدا بهر او داد نیمی زانچه بودش آرزو

گفت زان نیم دگر یابم حیات ‌ ‌ ‌ ده به حب آنکه دادت این صفات
نیم دیگر داد هم بر مستحق ‌ ‌ ‌ عشق حق رازان علی شدماصدق
تا تو بشناسی ولیّ فرد را ‌ ‌ ‌ وز تمام ماسوی الله مرد را
خاست تکبیر ازملایك زانعمل ‌ ‌ ‌ کاین بود گر مرد باقی شد دغل
گشت برجبریل امر از کردگار ‌ ‌ ‌ کز بهشت از بهر زهرا برانار
چون بسوی خانه آمد شیر حق ‌ ‌ ‌ دید رمانی عجب اندر طبق
گفت بازهرا که اینها از کجاست ‌ ‌ ‌ گفت خود دانا تری ازمابراست
خود تو بفرستادهٔ ای مؤتمن ‌ ‌ ‌ وانکه ازتفصیل آن پرسی ز من
شخصی آورد این طبق بردرهمه ‌ ‌ ‌ گفت حیدر داده بهر فاطمه
گفت آری باشد از محبوب من ‌ ‌ ‌ داده از باغی که بد منسوب من
این عمل گر بینی ازچشم شهود ‌ ‌ ‌ جز زحیدر ناید ازکس دروجود
من بسی درعلم اخلاقم دقیق ‌ ‌ ‌ گشته ام غواص این بحر عمیق
دانم آن وصفی که ممتاز است وخاص ‌ ‌ ‌ هرکه دارد در مراتب اختصاص
جود کردن باشروط افسانه است ‌ ‌ ‌ آن کند کز غیرحق بیگانه است
آن کند که جان بپیشش خاك بود ‌ ‌ ‌ جانی آن کو برتر ازافلاك بود
با تو گویم شرطهای جود را ‌ ‌ ‌ تا بیابی گوهر مقصود را
شرط اول آنکه معطی درضمیر ‌ ‌ ‌ خویشرا کمتر شناسد از فقیر
شرط دویم آنکه پاداش عطا ‌ ‌ ‌ نه عوض خواهد نه خدمت نه دعا
شرط سیم کان عطا داند کمش ‌ ‌ ‌ گرچه بدهد گنجهای عالمش

شرط چهارم کش نماند آن بیاد | ازنظر سازد فراموش آنچه داد
شرط پنجم آنکه صد باراردهد | زان نخواهد منتی بروی نهد
بل نخواهد تا شود معروف او | یا بپاداش عطا موصوف او
شرط ششم که نخواهد زانعمل | دشمنی برمهر دل گردد بدل
شرط هفتم آنکه وقت محنتی | زو نخواهد با تمکن نصرتی
شرط هشتم آنکه بشناسدزحق | آن کرم را نی زخود بر مستحق
غیر از اینها شرطها باشد بکار | گر نویسم بگذرد از اختصار
اینچنین جودی نه کارهر کس است | آن کند کش کم دو کون از یك خس است
آن کند کانداخت چون دشمن خیو | بر رخش یکجا گذشت ازقتل او
چون بجنبش دید ازخود خشمرا | دوخت از قتل مبارز چشم را
گفت عمروعبد دباری که دوست | باابی طالب بدم چون لحم وپوست
من نخواهم با تو آیم در نبرد | رو تو گو کاید دگر گرهست مرد
گفت پاس مهرحق واجبتراست | یار او شو که زمهرت رهبراست
ورنه من بر پاس مهرذوالجلال | با تو خواهم کرد درمیدان جدال
جان من پروردهٔ احسان اوست | میکشم آنرا که با یارم عدوست
من نیم فرزند کس نسل حقم | وز تعینهای خلقی مطلقم
هم تورا لله کشم نی برغرض | نیست چشمم بر ثوابی یا عوض
حقتعالی داده پیش از خلقتم | آنچه باید از عطا و نعمتم
می نخواهم بیش از آن کو داده است | بهر من هر دولتی آماده است

تو برآ از باب دولتخواهیم | تابری صد ملك وگنج ازشاهیم
اندرآ کت دردوکون افضل کنم | جاودانت فارس یل یل کنم
نامهای عاریت بیهوده است | نام آن دارد که احمدوده است
اندرآ تا بنگری میدان ما | فارس آئی درصف جولان ما
فر احمد بنگری ذی فر شوی | سر بپای او نهی سرور شوی
کشت ونزد مصطفی برداوسرش | سوی دشت افکند کوه پیکرش
گفت این افزون بود درراه دین | از ثواب اولین و آخرین
آنکه خودداد آنچه بودش درحساب | گومراورا چیست حاجت بر ثواب
جای احمد خفت و تن تقدیم کرد | سر بدش درسجده گه تسلیم کرد
دل به دلبر داد وجان بر جان نواز | گشت اندر عشق جانان پاکباز
بد خلافت حق او و اولاد او | هشت بریاران گذشت ازیاد او
گفت حق خواهم عیالترا اسیر | دادوگفت ازتست این نی ازفقیر
گفت از حب خلایق باش دور | زانکه درحب توبس باشم غیور
گفت دورم جزتو کسرادوستدار | می نخواهم رستم از اغیار ویار
زان بداورادشمن افزون دوست کم | تا بماند سر وحدت مکتتم
لعل شاهی در خورتاج شه است | نی سزای هر گدائی ابله است
عشق را باید ز جان بگذشتهٔ | روی دل از هر دو عالم گشتهٔ
رند و قلاش و قلندر پیشهٔ | با قلندر پیشه گان هم ریشهٔ
یار حیدر کی شود هر کودنی | کو یکی حیدر دلی حیدر تنی

آنکه اورا در ارادت بنده شد   فانی حق گشت وبرحق زنده شد
حب او آن نیست تا هر نا کسی   ضم کند باحب هر خاروخسی
حب دنیا تا نپردازی ز دل   نیست راهت بر ولای معتدل
حب حیدرشرط مقصودوره‌است   شرط متن لا اله الا الله است
گوش کن من کنت‌مولاه‌ازرسول   این بود توحیدمحض اندراصول
پیروی کن کیش ابراهیم را   جوئی از توحید اگر تعلیم را
حق تعالی برگرفت‌اورا بدوست   هرکه‌حق یاراست‌مولای‌تواوست
گفت پیغمبر مراتادوست کیست   دوست آن کو باولیّ حق‌علیست
با پیمبر هر که نبود دوست او   مشرك وبیگانه ازحق اوست او
من نگویم ترك کن شیخین را   لیك بگذار احولی مر عین را
هر که بشناسد بنو را نیتش   بیند آن وحدت عیان ازکثرتش
وحدت‌اندر کثرت آمد مختفی   شرح آنرا مو بمو جو از صفی
کثرت‌ووحدت‌دووصف‌ازذات‌اوست   هریکی درجای خودمرآت‌اوست

در بیان انگشتر بخشیدن حضرت مولی (ع) بسائل

داد خاتم مرتضی اندر رکوع   زانکه بد مستغرق بحرخضوع
این اشارت بود یعنی در نماز   دل شدم خالی ز غیر دلنواز
حلقهٔ هستی زانگشت اینچنین   کرد بیرون در حضور رب دین
در رکوعش شد تجلی صفات   گشت‌خالی ازصفات‌خویش‌ومات
بد تجلی ذات اورا در سجود   زانکه‌سجده‌است‌ازفنای‌فی‌الوجود

تیرزان درسجده بکشید از پیش زانکه بد آگاهی ازحال ویش

زانکه او دیگر بجای خودنبود دیگری بود آنکه بوداندرسجود

تا نه پنداری که گویم بود حق حق برون است ازلباس ما خلق

ورکه هم‌بوده‌است‌اوحق دورنیست شرح این کوته کنم‌دستورنیست

چون‌توصورت‌بند این‌آب وگلی من چگویم باتو کزخود غافلی

وانکه آگاه‌استزاسرارخفی میکند فهم آنچه میگوید صفی

گرتوی فهمی سخن یارابیبخش ورنه‌ی فهمی بهل مارا ببخش

من بعشق او هنوز افسانه ام شد چوذکر زلف او دیوانه ام

گاهگاهی بگسلد زنجیر من باز بندندم شنو تفسیر من

﴿ در بیان تحقیق مهدویت ﴾

دور قائم دائم است ازرب دین تا قیامت ز اولیای راشدین

هر زمانی را ولیی لازم است وین ولایت در مدار قائم است

مهدی هادی‌است قائم درطریق رهروان را درروش نیکو رفیق

پادشاهانند در ملك وجود قائم ازمرآت هریك در نمود

فانی از آثار خود بر دائمند وز حق اندر دوردائم قائمند

صدچراغ‌ازشمس واحد روشنند جمله یك نورند گرچه صد تنند

میتوانی کز چراغی صد چراغ برفروزی درسرای ودشت وباغ

شرط نقلش لیك باشد اشتعال بی زشعله نیست ممکن انتقال

اشتعال آن اتصال است از ولی   همچنین تا اصل آن ذات العلی
دور مهدی این بود بر اتصال   گر شناسی دور اورا درمجال
دور یك دوراست نزد اهل‌دل   وان بود دائر بمهدی متصل
اینست فضلی ازخدا در کارشان   که شود منعم علیهم یارشان

(دربیان صفت پیر ومرشد)

یا عمل کن بر کتاب حق تمام   یا اطاعت کن به پیری با مقام
پیری آن کو راه‌دان باشدبنص   درهدایت خاص باشد بل اخص
شرطها اوراست اندر امتیاز   گفته ایم ازپیش وهم‌گوئیم باز
عالم و عادل خلیق و برد بار   باخلایق شفق و رفقش بی شمار
بر خدا از هر کسی پیوسته تر   وز متاع وملك دنیا رسته تر
قانع وخاضع مجیب‌ومهربان   جود و ایثارش فزون ازمردمان
کشته باشد نفس‌دون رادرجهاد   با کسی اورا بدل نبود عناد
بر ذخیره ننهد از دنیا جوی   روز نو خواهد زحق رزق نوی
آگهست ازراه ومنزل با شهود   وز مقام فرق تا جمع شهود
اینچنین کس نایب پیغمبراست   والی امت ولی حیدر است
با وجود آن ولی در نزد عقل   بس خطا باشد عمل برعقل‌ونقل
ورکه پیری اینچنین‌ناری‌بدست   برکتاب‌حق عمل کن‌هرچه‌هست
تا نماید حق ترا راه صواب   زانکه شد همدست پیغمبرکتاب
هست درج‌اندرکتاب‌ذوالجلال   هرچه باشد ازحرام و از حلال

وز عقاید وز عبادات وعمل	وز شرایع آنچه باشد ماحصل
گرچه در تکلیف این بس مشکلست	لیك حق جو راه او بر منزلست
حق طلب را ره نماید سنك وچوب	تا چه جای وحی علام الغیوب
پس نشد ره برکتاب از بهر کس	کافرم گر خوانده قرآن یکنفس
گو بمان اندرهوای نفس خویش	تا که آید پیك مرگ از پشت و پیش
رفته شب ازخانه بیرون بی چراغ	گو مباد از دست دزدانت فراغ
شب شدن ازخانه بیرون عیب دان	غره براجماع گشتن یا گمان
یاشدن برعلم وعقل ونقل مست	مهدی موعود را هشتن ز دست
ورکه عارف مسلك وصوفی وشی	خلسه را باید شناسی از غشی
درتوآن حالی که پنداری خوشست	دربیابان همچو دود آتش است
نی تورا گرمی رسدزان جستجو	نی توانی پیش پارا دید از او
جانب آتش خیالت برده است	دست برتن گر نهی افسرده است
یافتی سر تصوف از چه باب	زانکه آن ناید بگفتار و کتاب
در کتابی گر خود آنرا دیدهٔ	تو بلفظی دان که بر چسبیدهٔ
آن تصوف نیست کاید در کلام	بل بود برقی که برجست ازغمام
برق غیر از آفتاب عالم است	این بتابد وان نمودش یکدم است
گرچه خور تابد زچشم سوزنی	کی برون ازچشم سوزن شدتنی
آن تصوف جمله ازخودمردنست	تن فکندن جان بجانان بردنست
گرچه آنهم نزدصوفی هیچ نیست	زندگی و مردگی پیشش یکیست

سر صوفی بحرهای ژرف بود — وانچه‌بشنیدی‌وخواندی‌حرف‌بود
حرفها هم دارد اینجا اختلاف — هست بعضی‌صدق‌وبعضی‌برخلاف
گوهری در صد شبه بنهفته‌است — نادراست‌آن‌بس‌که‌صوفی‌گفته‌است
گفته هارا هم تونشناسی سبب — ورشناسی ممکنست آن نی‌عجب
گر شناسی از عنایات خداست — اینچنین‌فهمی زآلایش جداست
باتو گویم از عنایت یك نشان — نیك دریاب آن بجان ودل نشان
شه نویسد یا فرستد گر پیام — تاشوی فردا تو حاضر در سلام
باورم ناید که فردا رایگان — قصه خوانی را نشینی در دکان
بل زدنیا جمله یا بی انقطاع — صحبت هرکس تورا باشدصداع
جزکه بامردی ز مخصوصان شاه — همنشین گردی که‌پرسی‌رسم‌وراه
یادرآن‌فکری‌که‌چون‌گوئی‌جواب — گرکه پرسد ازتوچیزی برصواب
پس عنایت گرزحق گردد نصیب — برکند دل از دوکونت عنقریب
هم روی هم میبرندت نا گزیر — برکمند وبند حق باشی اسیر
همچومشتاقی که معشوقش زپی — میفرستد تا رود نزدیك وی
بین شناسد هیچ او پارا ز سر — میدود گر گوئیش آهسته تر
کی بفکر جامه باشد یا کلاه — تاچه‌جای آنکه دزدش بسته راه
من بسی اینراه را طی کرده ام — ارمغانها زان دیار آورده ام
تا نپنداری گزاف‌است اینسخن — اندکی کن گوش بر تفسیر من



(در بيان سكينهٔ قلبيه)

﴿ درست گوش کن شاید بفهمی ﴾

مر فراموشم مکن هیچ ای پسر　　تا فراموشت نسازم از نظر
صورت فکریه اینست ای فقیر　　نقش دل کن صورت زیبای پیر
چون‌زصورت رسته اوشاه دلست　　فارغ از آلایش آب وگلست
چون توبندی نقش اورادرخیال　　نقشت او بندد بچشم حق مثال
رفته رفته از صور بیرون شوی　　محوآن خورشیدروزافزون‌شوی
اندراینهم نکته ها ازخوبی‌است　　نی که هررخ‌صورت یعقوبی‌است
صورت یعقوب و اسحق وخلیل　　همچنین تا آدم از وجه جمیل
بود واحد از ره معنی نه تن　　زین گذشتم یوسفا کن یادمن

(در بیان آنکه هرچه بشخص انسان میرسد پاداش کرده‌های اوست)
(وجزای اعمال وافعال او)

هست جهل آن آتش افروخته　　نفس را جاهل بوی بفروخته
یا بود دنیا که سازد کور و کر　　عقل ودین شد بربهای سیم وزر
یا که حب‌جاه واغراض وحسد　　که فروشد نفس بروی بی خرد
یا که لذتهای نفسا نی که روح　　ماند از وی بی فروغ وبی‌فتوح
قلب گردد زان قسی‌مانند سنك　　هست درما انزل اللهش درنگ
زانکه‌حق‌بربندگان ازفضل‌وجود　　میفرستد آنچه‌خودخواهدزسود
سودی ازچشم عطا بین نیست به　　که برو چیزی نگردد مشتبه

گر عطا بین چشمی ازراه حسد
میفروشد نفس خود برشیی بد

میترستد حق تورا نور و نعم
تو نخواهی رو کنی برظلم‌وذم

معطی‌ازکفرانت‌اندرقلب‌وچشم
مهر بنهد آید ازخشمی بخشم

خشم بر نعمت گرفتی منعمت
خشم‌گیرد جان ازآ نشد مظلمت

رو بگردانی ز نور آفتاب
تیره مانی تیرگی باشد عذاب

حق نگیرد خشم بر نادار پست
این‌عذاب ازخشم‌وکفران‌تواست

گشت کفرانت عذابی بس‌مهین
خشم‌رابرخودزچشم‌خویش بین

شمس برخفاش کی خشم آورد
آن خفاش‌ازخشم‌خودخواری‌برد

او زنور آفتاب آید بخشم
کرد خشمش کورجان‌وکورچشم

زافتاب او میکند رو برقفاش
هم بگرداند قفا خور از خفاش

نیست بهر مهرتابان پشت و رو
پشت برخفاش کرد ازپشت او

طبع خفاشی عذابی شد مهین
کش بود برمهرتابان خشم‌وکین

حق فرستاد انبیا را با کتاب
این بود فضلی که‌بیشست‌ازحساب

کافران رایات جهل افراشتند
فضل‌را برخویش‌سهل‌انگاشتند

جهل را برعقل کردند اختیار
ازدرخت جهل زهر آید ببار

زهرخوردی‌چاره‌از اهلاك نیست
جاهلانرا ازهلاکت باك نیست

زانکه آن مخفی بودتازنده‌است
زهر دیگررا بجان جوینده‌است

زهر اول کرده کار او تمام
ازپیش زهر دگر ریزد بجام

زهر نوشد لحظه لحظه پی‌به‌پی
تا زفعل آن شود آگاه کی

تا هنوز از زندگی داری رمق / جو به تریاقی علاج خود زحق
وان بود گرهست توفیق ایاب / سوی او برگشتن ازهرناصواب
تا شود زایل زنفس آن پیشه ها / کم دواند در زمینت ریشه ها
هست توبه وان ندامت چون بتر / ریشهٔ شوم آرد از خاکت بدر
در مقام توبه گویم شرح آن / اینقدر بود از پی تنبیه جان
تا تودانی کوهمه فضلست وجود / گرتورا خواری رسدآن ازتوبود
کرد زان انزال آیات و رسل / تا گذاری خارو روآری به گل
روید از عرض زمینت یا سمین / وارهی از آن عذاب بس مهین

(دربیان پاداش اعمال)

وانکه کرداعمال نیك ازمردوزن / وان بود مؤمن در افعال حسن
شرط اعمال است یعنی در عمل / بی ز ایمان شد عملها بی محل
پس خود ایشانند داخل درجنان / بی ستم کز فعلشان بینی زیان
یعنی از پاداش اعمال نکو / کم شود چیزی ازایشان یك تسو
آنچه اندر کیسه کردی از درم / هست باقی زان نیاید هیچ کم
خاصه کوحقت دهدچیزی بمزد / پس سپاری نزد او از بیم دزد
وقت حاجت زوچوخواهی بازپس / خیره مانی کین همان مالست وبس
زانکه بینی زانچه بودت دسترنج / هریکی را میدهد صدباغ و گنج
تاچه جای آنکه چیزی کم شود / برتو ظلمی درجزا واستم شود
نیست نیکوتر زروی دین وداد / زانکه بر امر خدا گردن نهاد

نفس خودرا کرد خالص بهر او — این بود وجه من اسلم وجهه

دربیان تحقیق رحمت امتنانیه ووجوبیه

هست درنزد محقق بی سؤال — رحمت حق بر دوقسم اندر مقال
امتنانیه است و ذاتیه یکی — مطلق از هرقید وشرط ومدرکی
اندر آن دریاست مستغرق دوکون — مر فرا بگرفته اشیا را بعون
منتج ازوی شد عطای ماسبق — بی سؤال سائلی بر ما خلق
هم بدون آنکه محتاجی کند — عرض حاجت فیض هستی تابرد
هست ازآن رحمت اشیاراوجود — هریك اندر رتبهٔ دارد نمود
رحمت دیگر وجوبیه است نیز — کان مقید باشد ار داری تمیز
آنهم از آن رحمت ذاتیه باز — گشت فایض درحقیقة در مجاز
هست استحقاق بنده هم برآن — از نتیجه امتنانیه عیان
همچنانکه پیش از رسم وسمت — کرد استحقاق هستی مرحمت
رحمتی کامد وجوبیه بنام — زان مقید خوانده اند آنرا کرا
کان بود مشروط خود برشرط چند — گاه قول وفعل نزد هوشمند
پس نویسم زود بهر متقین — آن کسان کزشرك پرهیزندبین
رحمت خود را که آن دارد وجوب — برخواص مؤمنین واهل قلوب
میدهند ایشان زکوة مالها — هستشان ایمان بر آیات م
ازفرایض سخت تر باشد زکوة — دوست دارد مالچون هرذیحیوة
پیروندآن مؤمنان خود بررسول — وان نبی امی کامل وصول

امی اعنی زاده شد چوازمادرش		خواند نا بنوشته حق پیغمبرش
هیچ نه بنوشته ونه خوانده بود		پیش پروازش ملایك بنده بود
آن نبی که یا فتند اورا بنام		ثبت درتوریة و انجیل از مقام
وصف‌ونامش درصحف‌مرقوم‌بود		نزد ایشان رفعتش معلوم بود
مینماید امر بر معروف هم		نهی‌ازمنکر خود آن‌صاحب‌علم
آن‌محاسن‌جمله‌را معروف‌دان		هر قبیحی منکراست آنرابمان
عقل باشد بر محاسن رهبرت		شد بظاهر عقل کل پیغمبرت
سازد ایشانرا حلال و طیبات		هم جنایت را حرام اندرجهات
بار ایشانرا فرو بنهد ز دوش		وان تکالیفی که شاق آمد بهوش

معنی خاص در غفران الهی

مر صفی را نکتهٔ آمد بهوش		شاید آن باشد ز الهام سروش
گفت حق نتوانی افکندن بکاد		بندگانم را تو اندر آن گناد
که نه بر وی عفو من دردم‌رسد		گربود کوهی پرا کنده‌اش کنند
آنچه توعمری زنی ره بر گناه		من ببخشم دردمی بی اشتباه
هرچه اغوی را کنی افزوده‌تر		پیش عفو من شود بیهوده تر
اینت‌هم وجهیکه گفتم زایمنی		گر تو این تحقیق نی باور کنی
سخت مغروری بطاعات یقین		هل مرا با مجرمین و مذنبین
تا مگر با عاصیان شرمسار		خود بعفو حق شویم امید وار
لیك آن کز عفومن شد نا امید		جور و اغوای توبرایشان رسید

پس جهنم هست بیشك وعده‌گاه — پیروانت را که خود بردی‌ز راه

هست دوزخ را همانا هفت در — هر دری مقسوم بر اهل سقر

بابهای آن بود حرص و هوا — بخل وکبر وخشم وحقدوهم‌ریا

وقت خشم ارحلم کردی رستهٔ — یك در دوزخ بخود بر بستهٔ

ور خضوع آری بجای کبر پیش — باب دیگر بستهٔ بر روی خویش

همچنین هر خُلق بدرا سربری — از جهنم بستهٔ برخود دری

دوزخت‌نفس‌است‌وابواب‌این‌فصال — داعیت ابلیس پر ویل و وبال

کن بوی لعنت مرو بر دعوتش — چون شدی واقف ز فعل نیتش

حق فرستاد انبیا را پی به پی — تا کند آگاهت از تسویل وی

باتو گفتندآنچه‌بوداز‌خوب‌وزشت — ازره ومنزل ز دوزخ وزبهشت

عقل باشد درتو ز ایشان نایبی — حاضراست اوگرتوزایشان‌غایبی

عقل خواند بر کتاب ایزدت — ره نماید برهمه خوب و بدت

می نگشتی متفق با آن فریق — پس روی همراه دزدان درطریق

پس منال ازدوزخ‌ازخود‌کن‌گله — زانکه ماندی از رفیق و قافله

پیشوایت عقل با تمییز کن — وز هوای نفس دون پرهیز کن

در عیون جنت اند آن متقین — ادخلوها بسلام آمنین

این بود قول ملایك بـ عباد — سالمید اعنی زهر حقد وفساد

جذبات

آمدیم اندر میان حال عشق — بهر آن کورا بود اقبال عشق
بدنخستین عشق حق بر ذات خویش — روی خود پس دید در مرآت خویش
تافت عکسی زان جمال بی ندید — ممکنات از عکس حسنش شد پدید
آمد اندر جنبش آن دریای نور — ریخت زان دریا گهرها بی قصور
هریکی زان رتبهٔ گشت از وجود — تا بترتیب آمد اشیا در نمود
اصل وعلت چون دراشیا عشق بود — مرتبط گشتند با هم در نمود
قدر هستی اندر آیات وصور — جلوه گر شد اصل اول زان نظر
مظهری میخواست کامل درمقام — تا بزیر بار عشق آید تمام
زان ابا کردند این افلاك وارض — پس برآدم گشت این اندیشه فرض
زانکه آدم محرم این خانه بود — دیده بود آن رخ براو دیوانه بود
عشق هم میخواست مجنون پیشهٔ — با خود ازراه نظر هم ریشهٔ
شانه بدهد محنت اندوه را — بر کند با موی مژگان کوه را
دررهش گر بحرهای آتش است — میکند هموار و با آتش خوش است
از بلائی هیچ ناید در فغان — جز بلای هجر کاید زان بجان
عشق خاص آدم وجان وی است — عقل را کی اندرآن خلوت پی است
من دم ازعشق ارزنم مجنون شوم — یا نه مجنون خود ندانم چون شوم
زینقدر هم گفتنم دلخوش کرد — جوش او تاراج عقل وهوش کرد

عشق آمد عقل وجان رسوا شدند　　عاقل و دیوانه یکجا لا شدند
نه ملایك نه بشر برجا گذاشت　　نه نشان ازعلم الاسماء گذاشت
زلفرا جانا دمی زنجیر کن　　یك ره این دیوانه را تدبیر کن
زلف چه زنجیر چه مجنون چه　　آدم چه عقل چه ذوالنون چه
من زخود رفتم بتا فرمان تست　　توبمان برجا که هستی‌زان تست
من همی گویم تورا یك قید نیست　　او همی خندد که این جز کید نیست
من همی میرم به پیش آن خنده‌را　　او کند افکنده تر افکنده را
چند میتابد کمند از کین من　　تا کند دیوانگی آئین من
هرچه گیرم زلف او گوید بگیر　　هرچه میرم پیش او گوید بمیر
نشنود گویا زمن تقریر من　　چوهمی گیسو کند زنجیر من
میشود سرکش چوسوزم زاتشش　　می ندانم تاچه باشد خواهشش
عشق بازم گوید این بد نامی است　　عقل سازم وازند کین خامی است
گر بگریم گوید این افسانه است　　ور بخندم گوید این دیوانه است
لا ابالی گر شوم گیرد حذر　　ور برم تقوی بر آن نادر نظر
ناله آغازم بگیرد گوش خود　　هیچ گردم وا کند آغوش خود
زانکه دو هستی نماند قهر او　　من نماندم گو بمان او بهر او
خال را از بهر آدم دانه کرد　　تابرونش از بهشت وخانه کرد
من نگردم گرد خود گامی دگر　　پختگی بگذارم و خامی دگر
پردهٔ مستان چو اوئی میدرد　　پختگی و خامی ما کی خرد

خام ترازمن دل عاشق وش است　　کز غم اوروز وشب درآتشست
وصل جوید کاهد اوزافزایشش　　خون شود دامن کشدزآلایشش
او بری زالایش و پاکی دل　　فارغ از شادی و غمناکی دل
مردم ازخود یافتم تا خوی او　　سو نهادم تا شدم بی سوی او
چون بسوی او ره از پیشی نبود　　چارهٔ جز مرگ و درویشی نبود

(جذبه)

موت دیگر شد ارادی بیسخن　　هست آنهم انقطاع جان و تن
هر دم اورا تا بود دل بردنی　　عاشقانرا هست اینسان مردنی
موت خاصان غیرموت عامه است　　داند آن موت ار کسی علامه است
وان بدون عشق حالی کی شود　　بی تماشای جمالی کی شود
میرود هردم دلم از بوی او　　میروم تا میکشد گیسوی او
گو بکش تا میکشی بند مرا　　کن ز عالم قطع پیوند مرا
هین بکش تا میکشی زنجیر من　　تا نباشد جز غمت دلگیر من
دل زدلبر شاکی و اواز دلست　　لیك شکوه دل ازو بیحاصل است
شکوهٔ اوزینکه دل گربندماست　　چون صبورازدوری و پیوندماست
شکوهٔ دل زینکه بسته است اوپرم　　گر گشاید هم ببندد دیگرم
ور در آرد از قفس گاهی مرا　　میکند پر تا بود آهی مرا
اونخواهدمن چوخواهم رستگی　　باهزاران بستگی و خستگی
بی نشان شو راز عشق وی بجو　　بند بند ناله های نی بجو

نی بما ذکر بدایت میکند — زان لب میگون حکایت میکند
با لب خود نوبتی گر جفتمی — بی زبان اسرار جان میگفتمی
سست گشتم رفتم از کف عقل و دین — شد چو بانك نی کلامم آتشین
نز فراقست و جدائی ناله ام — در گلستان هم نشین لاله ام
نالهٔ نی از فراقست و ملال — نالهٔ من از کمال اتصال
کی جدا بود او که نالم زان دمش — نالم اما از وصال بی غمش
هر زمان از رخ گشاید پردهٔ — میگدازد جان غم پروردهٔ
هجر و وصلش هر دو میدان بازی است — عاشقانرا باب جان پردازی است
هجر یعنی ناوك خونریز او — وصل چبود بحر آتش خیز او
در دو صلش از فراق افزونتر است — هر که واصلتر بر او دلخونتر است
زانکه واصل تا بکلی لا نشد — این نگشت از خود گم او پیدا نشد
ور شد او پیدا تو از خود زایلی — بر هلاك خود ز وصلش عاجلی
تا نمیری زین حیات پیچ پیچ — از حیوة خود نگوید با تو هیچ
آن حیاتش بالب جان پرور است — بخشد آنرا جان که هوشش زان سر است
نوبتی بینی گر آن لعل خموش — تا ابد هرگز دگر نائی بهوش
گر سخن گوئی هم از بیهوشی است — در حدیثت معنی خاموشی است
تا نپنداری چرا من ناطقم — گر خراب آن لبم ور عاشقم
من خموشم گوید او حرف از لبم — خاصه آندم کز غمش گیرد تبم
محو و مستم دائم این تب در منست — از لب او بر لب من روزنست

آن لب اربینی تو یابی راز من　　مست لعلش گردی از آواز من
بالب او من چونی دمساز ما　　زان لبست ار بشنوی آواز ما
نز لب من گرشوی دمساز او　　بشنوی از هر لبی آواز او
بیهشم من یا گرفتستم تبی　　در دوعالم جز لب او کو لبی
در تجلی هردو عالم طور اوست　　طور چبود عین اویانور اوست
دور آخر شد زمستان یار ماند　　غیر رفت و خانه بر دلدارماند
باده نوش افتاده برپا ساقی است　　آنکه باقی بود آخر باقی است
مستی آمد باز غرق می شدیم　　خارج ازتفسیرومحو وی شدیم
چون کنم من یار گلفامم همی　　میدهد جام ازپی جامم همی
من چگویم اوچه خواهدمست ما　　هر دمی جامی دهد بر دست ما
جان من چون جام می در دست اوست　　دل اسیرعشق وجان سرمست اوست
هوشم آرد بازچون مست اوفتم　　میدهد جامی که از دست اوفتم
چون فتادم گویدم حرفی بگوش　　کز صدای دلکشش آیم بهوش
چونکه از می مست و معدومم کند　　هوشم آرد بازو محرومم کند
بعد مستی نقش هشیاری زند　　پردهٔ دیگر بدلداری زند
تا که گوید راه عشقم سخت نیست　　برتو گرسختست هیچت بخت نیست
ورکه هم سختست آسانش کنم　　بهر عاشق نعمت و نانش کنم
عشق آمد کوهرا چون کاه کرد　　عاشق ازوی کار بر دلخواه کرد
عشق چون بردل زند اورنگ را　　نرم سازد بهر عاشق سنگ را

نه بناچاری کند رفتار او — نه شناسد پرنیان از خار او

عشق آمد از پی دیوانه باز — کرد این ویرانه را ویرانه باز

میکند بر من نگاهی تیز تیز — میشود طومار عقل ریز ریز

تك جنون آمد بتا تدبیر کن — اندك اندك زلفرا زنجیر کن

جز بزنجیر تو کو آن حوصله — کاورم طاقت ندرم سلسله

سلسله من تاب گیسوی تواست — تازه جان از نفحهٔ کوی تواست

بر کلام دلنشینت جان دهم — قدر جان چبود که تا آسان دهم

گفته بودی راه عشقم مشکلست — نیست مشکل پیش آنکاهل دلست

من چه دانم کین ده است آنمنزلست — یا که این آسان بود آن مشکلست

مورم اما کوشش مستانه را — تا که جان دارم کشم ایندانه را

هست یکسان صعب و آسان پیش مور — میکشد تاهست اورا جان وزور

هست صد کوه ار براه دلبری — میرود عاشق نه از پا کز سری

عقل گوید پامنه تن تیشه نیست — عشق گوید روبسر اندیشه نیست

دوره ارصد بر و بحر آتش است — روکه آتش بهر جانبازان خوشست

جان پروانه است خودآتش کشی — کی بود در یادش آب و آتشی

فکراو بر شعله جان بسپردنست — کی بفکر خستگی یا مردنست

من چگویم جان چه و پروانه چیست — زندگی و مردن دیوانه چیست

آنکه کرد ازموی خود زنجیریم — فارغست از شادی و دلگیریم

دل زغم خون گشت واوزین بیغمست — گرچه باخونین دلان خود همدمست

عاشق آزاد ازغم وازشادی است بی خیال از بندگی وآزادی‌است
دوزخ اندر راه عاشق کوثراست وانچه‌او مشکلتر است آسانتر است
ارمغان عاشق اینجا مردگیست عجز وفقر وخواری‌ودلبردگیست
گیرد اندر کف دلی لبریزخون که بر او رحم آورد عالی‌ودون
سینهٔ اززخم هجران چاك چاك دیدهٔ خونین ترازدل پر زخاك
ارمغان دیگری دارد به‌پیش کان فنای عاشق آمد ازخودیش
از وجود خود بکلی لا شده هستی او هستی مولی شده

(جذبه)

قلبهارا همچنین دان یك بیك ظاهراست‌ونیست‌حاجت‌برمحك
آن یکی‌سخت‌وسیه‌همچون‌حجر که نگیرد هیچ نقشی از تبر
هم بود قلبی کزو آید برون چشمه ها ونهرها ازحد فزون
همچو سنگی کزعصای‌موسوی گشت ظاهر زو عیون معنوی
علم‌توحید است‌وعرفان آن عیون کززبان اهل دل آید برون
هست مستغرق ببحر علم و نور نهرها منشق شود زان بی‌قصور
هرکه نوشد جرعهٔ زان تا ابد زنده ماند چون سپهری بی‌عمد
قلب دیگر هست قلب باخشوع که کند برحق بهر آنی رجوع
هردمی ریزدزخوف حق چوکوه وجهه او گشته باحق از وجوه
مایلست آندل بسوی اصل خود تا نماند بی نصیب از وصل خود
آندل زهاد واهل طاعت است بروی‌ازحق هردمی‌صدرحمتست

قلب دیگر باشد اردانی سخن　　باتو آن معشوق جان گویدنه‌من
پاره پاره چاک‌چاک از داغ عشق　　هردمی بروی رسد ابلاغ عشق
همچو برقی که زند بر ابر هی　　که بدشت وکوه بارد پی به پی
بردل عاشق زند برق از درون　　تاشودجاری زچشمش جوی‌خون
میشکافد دمبدم از یاد دوست　　جاری‌ازوی‌هردمی صدنهر وجوست
نه چنان کاب آید ازآن خاره‌ها　　هست باآو بلکه بس دل پاره‌ها
رفتم از خود محو آن سیماشدم　　رفته رفته غرق آندریا شدم
بی خبر ماندم زدل وز حال او　　تا کنون میرفتم از دنبال او
لك همیجویم دیگر گمشد پیش　　تا چه آمد برسر از شور ویش
میزنم هرسو صدا کای همسفر　　درکجائی خون شدی یاجان‌بسر
می نیاید زو صدائی سوی من　　گوید اوشد دربدر در موی من
بگذر ازوی درگذار افسانه را　　میزنی تا کی صدا دیوانه را
خاصه مجنونیکه درصحرای‌عشق　　رفته یکجا روحش‌ازیغمای‌عشق
برمشامش میرسد از هر کنار　　بوی موی آن نگار گلعذار
نی خبر دارد زپا و نی ز سر　　نی زراه و نی ز یار همسفر
نه شناسد پیش رو را از قفا　　تا زند دلدادهٔ او را صدا
گاه میزد دل بمن سربسته‌حرف　　گه نه بندی جزز عشق یارطرف
گر بیائی میرویم آنجا که‌اوست　　با که باشیم ازدوعالم تا که‌اوست
رفت آخر خودمراتنها گذاشت　　زانکه‌پروای سکون‌دیگرنداشت

روزگاری بد که غم پرورده بود   عشق دروی کار خودرا کرده بود
بود هردم بر بهانه حالتی   یافتم کو میرود بی رخصتی
این یقین بودم که با آهستگی   دارد اندر طرهٔ پیوستگی
رفته حلقش خم بخم در حلقهٔ   نیست یکمو با دوکونش علقهٔ
میکشد آخر زما ناچار دست   بند ها را سربسر خواهدشکست
میکشد اورا پیاپی موی دوست   رفته رفته رفت خواهدسوی دوست
بودنش درخانهٔ ما عارضی است   بستگی هیچش بدین ویرانه نیست
چونکند بی خانمانی خانه را   که بدوری دیده آنپیمانه را
گوشهٔ چشمی به اوبگشوده یار   باده در دوری به او پیموده یار
زانمی و میخانه بوئی برده است   می زدست ساده روئی خورده است
اندر آنمیخانه در پیمانهٔ   دیده عکس طلعت جانانهٔ
دیده باشد خاصه گر آغوش او   یا که خندان پستهٔ خاموش او
چون نگیرد از جهان آوارگی   چون نپردازد ز خود یکبارگی
چونتوان دردی که دارد چاره کرد   بین که خواهد بندها راپاره کرد
میرود آنسانکه گم گردد پیش   ازره وبیره نشان جوئی کیش
یك نشانش بی نشانبودن زماست   بی نشانی را کجا دانی کجاست
آندلی داند که مهرش بر لبست   زاتش عشق بتی اندر تب است
کو زبانی تا که گویم کار دل   برزبان ناید یك از بسیار دل
هر شبی از ما نهان در گوشهٔ   میگرفتی چونغریبان توشهٔ

سر بزانو مینهاد و میگریست — میزدم اورا صدا کاین ناله چیست
میگرفتش گاهگاهی هم تبی — ترک کرد از درد خود با کس لبی
نبض اورا میگرفتم در شمار — میگذشتی قرعهٔ او از هزار
خاصه زانلب گر کسی میکرد یاد — میطپید ازغم بخویش ومی فتاد
من براین بودم که این تب دائمست — گرمی تب درعروقش لازم است
نبض اورا میگرفتم روز و شب — که شده کم یافزون گردیده تب
گاه هم گفتی سخن باخود نهان — من به هذیان مینمودم حمل آن
گاه هم میجست ازجا چونکسی — کایدش پیغام کس در مجلسی
میدوید ازحجره بیرونسوی در — تند میکرد ازره روزن نظر
گه گشودی گوش ومیگشتی خموش — چونکسی کش صوت یارآیدبگوش
چندروزی بدکه تب پیوسته داشت — لب زما اندر تکلم بسته داشت
میگرفتش همچومصروعان غشی — یا چو مشتاقی که بیند مهوشی
لیك آنغش نز تب وسرسام بود — بل زتاب زلف مشکین فام بود
بود معلومم که عاشق برکسیست — میرود یا میبرندش چاره نیست
قاصدی دوش آمد از دلدار او — بست یکجا از پیامی بار او
گفت بامن کای حریف همدمم — خواهم از تو عذر شبهای غمم
بودی اندر هر غمی یارم همی — تا سحر هرشب پرستارم همی
وقت آن آمد که رنجت کم کنم — فارغت از دردسروزغم کنم
آنکه میدانی فرستاده پیم — میروم تا او نوازد چون نیم

ماند آری کی دگر عاشق بجا
کاید از یارش پیامی که بیا

گفتمش رو حق نگهدار تو باد
آ نکه سویش میروی یار تو باد

در وداع آنحریف پرده سوز
گریه کردم از شبانگه تا بروز

همچنین نالان و گریانم همی
ازغمش سر در گریبانم همی

با تو گویم شمهٔ ز اوصاف او
در ضمیر پاك وفکر صاف او

بود در هر محنتی او یار من
یاور من محرم اسرار من

بود بامن نرم گوی و شرمناك
برد بارو خاضع و خرسند وپاك

د وستی گر نا گه آمد از درم
بود در مهمان نوازی یاورم

تاچه جای آنکه آید قاصدی
پیش من از دلبری یا شاهدی

زودتر از من به استقبال او
میدوید او تا بپرسد حال او

میگرفتش همچوجان اندرکنار
میزدود از روی وموی او غبار

گرد او میگشت چون پروانهٔ
یا چو مستی گرد مه در خانهٔ

هرگه آید یاد من اطوار او
میشوم دیوانه از رفتار او

در یکی روزی به مهما نخانهٔ
کرده بد دعوت مرا فرزانهٔ

صحبتی میرفت اندر انجمن
نیست دل دیدم بجای خویشتن

مدتی بگذشتومن حیرانومات
زانجمن بی انتقال و التفات

کوچه شدنا گه کجا رفت ازبرم
آمده در خانه بی شك دلبرم

رفت دل بهر پذیرائی برش
تا مباد افسرده گردد خاطرش

نا گه آمد دل درآن محفل بجا
گفتمش رفتی بدینـدیری کجـا

گفت یار آمد نبود اندر سرا — محرمی کارد پذیرائی بجا
رفتم از بهر پذیرائی او — تا نگیرد قلب سوائی او
رفتم وخاطر چو گل بشگفتمش — چوندر آمد ره زمژگان رفتمش
از تو گفتم باوی اسراری که بود — از دلش برداشتم باری که بود
هرچه پرسید ازتو کردم آگهش — رفت ورفتم تا بمنزل همرهش
اینچنین بد حال دل بامن همی — تا تو دانی حال دل گر محرمی
چون ننالم در غم هجران او — چون نباشم روز وشب نالان او
یك گله هرگز نکرداز روزگار — چونسخن رفتی زموئی بد نثار
رفت آخرهم بدانخوئی که داشت — سوی آنمحبوب مه روئی که داشت
رفت ومن ماندم دراینویرانغریب — بیدل وبیخانمان دور از حبیب
می ندانم جای آنفرخنده نام — تافرستم سوی آن و قتی سلام
یا روم خود پرسم از احوال او — میزنم دائم به نیکی فال او
هرکجا موئی رسد می بویمش — شاید از جائی نشانی جویمش
شاد باش ای آنکه بودم از توشاد — هرکجا هستی غمت هرگز مباد
گیردت غم بینی از غمگینیم — تا مباد اینگونه غمگین بینیم
من تورا غمگین نخواهم شادباش — از غم واندوه من آزاد باش
روزها خوردم به تنهائی غمت — بس تسلی دادم از هر ماتمت
هرچه میدیدم فرو سر درپرت — میگرفتم بر سر زانو سرت
بودم اندر هر غمی غمخوار تو — شاد بودم خاطر از دیدار تو

هم تو بودی همدم وهمراز من — درغریبی ساز من دمساز من
میرسید ار نو بتی بر من غمی — می نبودم جز تو در بر همدمی
تا تو رفتی وز برم گشتی جدا — از غم و تنها ئیم داند خدا
لیك سازم باغم و اندوه خود — خود گدازم از غم انبوه خود
چونتو شادی شاد باش اندرغمش — خرمی کن در کمند پر خمش
چونتوشادی شادیت خواهم‌همی — سازمت من بافراق و با غمی
میرسم منهم بوصلت عنقریب — گیرمت در بر درآ نکوی‌حبیب
باتوخواهم شکوه ها کردازفراق — وانچه دیدم بیتو شبهازاشتیاق
گویمت حالی که بودم سر بسر — نیست شامی کز پیش نایدسحر
من کجا دانم سحر یا شام را — یا شناسم ز اضطراب آرام را
میکنم چونیاد تقریرت همی — زانکلام آیم به تفسیرت همی
تا دمی یابد تسلی خاطرم — از کلام شکرین دلبرم
بس درازاست اینسخن کوته کنم — روبه تفسیر کلام الله کنم

(جذبه)

نفس سرکشرا بکش آسوده شو — پاك از وسواس آن آلوده شو
هردم اورا هست وسواسی دگر — باید از وی داشتن پاسی دگر
بند وسواسش چو برّی رستهٔ — از خلاف او بحق پیوستهٔ
دل بپا خیزد چو او بی پی‌شود — وین بغیر از شور عشقی کی‌شود
عشق اگر آمد جهان برکام‌تست — سکهٔ دولت همه بر نام تست

عشق چون شمشیر بکشد از غلاف عرصه شد از غیر یك معشوق صاف
واندگرها هر چه هست افسانه است ترك جو کن چشمه اردرخانه است
ای بت شیرین شمایل ماه من شاهد من شهنهٔ من شاه من
زلفرا بگشا ی از رخ نو بتست زانکه عاشق غرق عشق و حالتست
می نخواهم باده دیگر مستمـ حالت چشم تو برد از دستمـ
زلف بگشا چارهٔ دیوانه کن فکر مست از نرگس مستانه کن
پیش ازآن کزشور عشقت دمزنم آتش اندر عالم و آدم زنم
شیشه و پیمانه را برجا گذار زلف را یکدم بدستم واگذار
تا در او جویم دل آشفته را گیرم از سر قصه های گفته را
تاخرابم او کند از تاب خود تا کنم تعبیر ازاو من خواب خود
تا نپنداری که من بودم بخواب بود مشهود آفتابم بی حجاب
تاچه شد حالم که میگردد سرم شد کجا آن کوبد اینك درسرم
کیست آخر اینکه همسیر منست من خود آنم یا که اوغیر منست
عین من یا با من او همریشه است نی غلط او برتر از اندیشه است
لا اله الا الله او شاه دل است در میان ماو اوما حایل است
تا زمانی خود آگاهیم ما نیست منزل خاك آنراهیم ما
گاه گاه ار اونماید روی خویش بنده باید تا بداند خوی خویش
خوی ما افتادگی وزاری است خوی او یکتائی وقهاری است
کی به یکتائی شود مع با کسی اوست خورشیدآفرین وماخسی

پیش خورشید ار کسی فانی شود ‌ ‌ بگذرد زان طبع ونورانی شود
هست آن موقوف هم بر موهبت ‌ ‌ کن تو (موتوان تموتو)راصفت
چارۀ ما هردم ازخود مردنست ‌ ‌ پی بلعل روح بخشش برد نست
هست موترا حیاتی در پناه ‌ ‌ نك شنو تفصیل آنموت سیاه

(جذبه)

آنکسانکه با خدا باشند دوست ‌ ‌ کرده‌بیرون‌حب‌غیر ازمغزوپوست
غیرحق بینند کی چیزیکه او ‌ ‌ پیششان محبوب باشد یا عدو
داده یکجا خانمان برباد عشق ‌ ‌ رفته یاد ازیادشان جز یادعشق
از بلاد آشنائی در بدر ‌ ‌ نی خبر دارند ازپا نی ز سر
آشنا دانند نز بیگانه باز ‌ ‌ عاقل ازمجنون خراب‌ازخانه‌باز
چون‌شودنوماهشان‌زابروی‌دوست ‌ ‌ دل فرستند ازپی گیسوی دوست
دل چورفت آید بجااو ازجنون ‌ ‌ زان شود دیوانه غرق بحرخون
بوی خون تا آید از وی میرود ‌ ‌ تا که دیگر ماه عاشق نو شود
هر دمی تاماه جاندر پرتو است ‌ ‌ عاشقانرا اول ماه نو است
نیست یعنی ماه اورا وقت‌وروز ‌ ‌ روز نشناسد زشب دی از تموز
اول مه دل رود اورا ز دست ‌ ‌ هست تاآخرچنین‌مجنون‌ومست
شد سرمه نوبت دیوانه کیست ‌ ‌ کیست‌کاینمه‌شدچونودیوانه‌نیست
چونشود اینروزوشب‌وینمه بسر ‌ ‌ کرده گل درمن جنونی تازه‌تر
لحظۀ پیشم جنونی تازه بود ‌ ‌ تازه نو شد گرچه بی اندازه‌بود

داشتم زنجیر سازی آنکجاست　　درجنونم دلنوازی آنکجاست
بر چومن دیوانهٔ تدبیر نیست　　بنده حلقم حلقه و زنجیرنیست
شیر جانم چونشود دیوانه باز　　برکند زنجیرها را دانه باز
زلف مجنونپرورش زنجیرماست　　در جنون عاشقی تدبیر ماست
هست عاشق درد های او فزون　　نیست تنها درد او صرع وجنون
هرزمینی زاب چشم او گلست　　قوت او تامیخورد خون دلست
حال عاشق ناید اندر گفتگو　　شرح عشق وعاشق از تفسیرجو

(جذبه)

میگزد لب آنکه میدانی بمن　　که بقدر فهم عامه گو سخن
من ندانم خود دم ارنا گه زنم　　زود باز آیم سخن کوته کنم
گویم آنرا که مرا گوید بگوش　　زانچه بادل گویدم باشم خموش
بی تأمل می تراود از لبم　　هیچ حرفی باشد از سوز تبم
گاه گاهی گیرد از عشقم تبی　　زانبود گرجو شد ازلب مطلبی
گفته های پیش ازینت پست بود　　بیشتر کوحدّ نه بهر مست بود
چون بهوش آئی دگره عذرخواه　　تابمانند این خسان دراشتباه
من نمیخواهم که تا گیرد تبم　　رازها درتب تراود از لبم
اینجنون و تب پی روپوش بود　　تا نمایم باز کو بیهوش بود
گفته گرحرفی زمستی گفته است　　زانجنون وتب هنوز آشفته است
گرکه مجنون یا مریضی گفت کج　　راستی را نیست بهر او حرج

مست گوید هرچه کان نا گفتنیست — گوید ار درهوشیاری کشتنیست
دارد اندر گفتنم در سوز تب — چونرود تب میگزد زانگفته‌لب
نیست‌درمن گاه گاه این اغلبست — یا که مستم یا که هنگام تبست
چون تب مستی‌شود کم‌کان کمست — نوبت دیوانگی و ماتم است
روز وشب اینسان گرفتار دلم — لحظهٔ زین کشمکش غا فل نیم
هیچ جام ارخورده باشی‌ازلبش — یا بهجران مانده باشی درشبش
یا از آنگیسو شکنجی دیدهٔ — همچو مار از غم بخود پیچیدهٔ
یا که هیچ آن نرگس مستانه‌ات — کرده تاراج ازنگاهی‌خانه ات
حال‌من دانی‌پریشان ازکجاست — اصل دردواصل درمان‌ازکجاست
تك مرا گوید لب ازاسرار بند — وقت تفسیر است روز آمد بلند

(جذبه)

مرحبا ای عشق جمع پاکباز — که یك از ده می ندانی هیچ باز
اوهمی‌خواهدکه‌میردپیش‌دوست — نه‌عوض‌خواهدنه‌جز دربنداوست
کی بیاد او جزای خدمتست — یا که‌اینرنجست‌وآنیك‌زحمتست
شرح این باید نوشت‌ازخون‌دل — نیست جایش درکتاب ودرسجل
من بسی اینراهرا پیموده ام — تاچه دانی درچه حالی بوده ام
عشق خواهدکاین بیان افشاشود — تا که عاشق تند وبی پروا شود
گرنیابی مستمع در جستجو — سر فرو درچاه کن با خویش گو
همچو آن کو سرفرودرچاه کرد — خاکرا از سرخویش آگاه کرد

گفت من بودم نهاندر ذات خویش　　داشتم عشقی چنان بر ذات خویش
عشق بر افشای رازم چاره کرد　　پردهٔ خلوت نشینرا پاره کرد
از هویّت آمدم ساری شدم　　شاه بودم رند بازاری شدم
عشق مستی کرد ورسوائی گرفت　　راه فرق از جمع یکتائی گرفت
جلوه‌گر شد عشق وعالم خلق شد　　جامهٔ شه بود و دیبـاخلق شد
چشم چون افکندازنزدیك ودور　　دید معشوقست یکجا در ظهور
جست تیری از کمان غیرتش　　شد نشان غیرآنچه بدرجلوتش
دید باقی درسرا جز یار نیست　　جلوه‌گر ازغیر او دیار نیست
هست تنها در همانخلوت که بود　　جمع وفرقی نیست یاغیب وشهود
خلوتش هم نبود الا ذات او　　گر بری پی سوی او زایات او
راز دان هوش آن بیهو شیست　　باچه‌این گویم که‌ره‌خاموشی‌است
چون نباشد غیر من دمساز من　　چاره چبود تا که پوشد راز من
زور مستی باده چون افزون کند　　دور اول مسترا مجنون کند
تارسد بر دور آخر پی به پی　　مست دیگر نه قدح بیند نه می
هست اینهم مستیی ازطور ما　　اول و آخر ندارد دور ما
گه سخن باواروگه درچه کنم　　عقلرا زافسانه ها گمره کنم
چه مگر دل گردد ومحرم شود　　تا به آن گوش وزبان همدم شود
عشقرا منزل نبود ار دل نبود　　جمله دریا بود اگر ساحل نبود
موج عشق از جزرو مد عاجلم　　خواهد از بحر افکند برساحلم

میوزد گوئی نسیم صبح باز / بر سر آید بوی عقل و امتیاز
یا هنوزم مست ومیآید بگوش / اندر آ نمستی صدای میفروش
کو بخود ناید ز روی اختیار / از کنار ره کشیدش بر کنار
صبح روشن گشت ومردم درعبور / با لگد کوبندش از نزدیك ودور
مغز او ریزند بیرون از دماغ / تا زمی دیگر نگیرد کس سراغ
رو بپوشانید از بیگانه اش / مست اندازید در میخانه اش
تا ز بوی باده باز آید بهوش / یا زبانك چنك ونی وقت خروش
صبح مستانرا بهوش آرد تمام / وین هنوز افتاده باشد تا بشام
شام چونشد دوربیهوشی سراست / وقت مخموری و دوردیگر است
صبح دیگر مست شب باشد هنوز / وندر آ نمستی نه شب داند نه روز
میرود بی جام می ازخود مدام / تاچه باشد چونکشد پیوسته جام
خاصه کان مه رود هد پیمانه اش / خاصه کان گوید بگوش افسانه اش
خاصه پیشش تاب اگر گیسو دهد / ره دل دیوانه اش در مو دهد
فتنه سازد نرگس مستانه را / مست گیرد با قدح دیوانه را
جای مستی نیست گراینجا کجاست / تا ابد ناید بهوش اراو بجاست
چاره را گویند درکوشش کنون / آنکه دانی آمد ازخلوت برون
نهی مستان کردو گفت ازهر کنار / مستی ار یابید بکشیدش بدار
تا دگر مستی برون از میکده / ناید اندر شهر و نارد عربده
سرنهد آنجا که میخورداز کدو / ورکند غوغا بگیریدش گلو

بی ادب را گو نه سرباشد نه تن　　　سنك بارانش کنید ازمردوزن
گرچه اینهم چارهٔ بیچارگیست　　　تا ابد مستی چنینرا چاره‌نیست
گر بدارش هم زنند از عشق یار　　　نه خبر ازسنك دارد نی ز دار
خود صفی جان میسپارد برلبش　　　وان حدیث دلنشین و مشربش
بر کلام اودهد جان بیدرنگ　　　گر کشند ازتیغ اورا گر بسنك
خون من گر یار خواهد ریخته　　　خود شوم بر تیغ تیز آویخته
هم‌روم‌رقصان‌بدارارخواست‌خود　　　پیش او مردن به از عمر ابد
لیك من‌گرمست بودم گرخراب　　　راز او پوشیدم اندر صدحجاب
مرد عشق از دار گردد سرفراز　　　لیك من گفتم بچه پوشیده راز
تا که حفظ حکم اومحکم کنم　　　هم نه هیچ ازنظم شهرش کم کنم
ورکه هم‌مستی کنم‌ازجام‌اوست　　　مستی و بیهوشیم بر کام اوست
میدهد برمن قدح گوید بگیر　　　پیش لعلم گر زخود رفتی بمیر
بعد مردن زندهٔ باقی شوی　　　برهمه میخوارگان ساقی شوی
نك برای حفظ اسرار و مقام　　　باز گردم سوی تفسیر وکلام

(جذبه)

عشق چون آید رود تدبیر ها　　　بگسلد عشاق را زنجیر ها
یك قدم ننهد بجز بر راه‌دوست　　　چون پیامی داند ازدرگاه‌دوست
اینقدم را صدق گویند اهل دل　　　قلب گردد زو بطاعت متصل
پیش از آن کاید زمحبوبش پیام　　　جان بکف دربندگی دارد تمام

میرود از بهر فرمانش به سر　　کرده جان درکار یار از پیشتر
عشق آمد عقلرا از یاد برد　　دفتر وطومار ما را باد برد
نی نشان از صدق ماندم نه قدم　　نك بجاهل وصف ایجا د وعده
اوفتادم رفتم ازمستی ز دست　　تا کجاشد میفروش ومی پرست
دور آخر گشت جز ساقی بهوش　　نیست کس ازمیکشان خرقه‌پوش
می شنیدم زوخود این افسانه‌من　　چند پیمودم باو پیمانه من
باید اندك بعد ازینش داد جام　　زانکه مأموراست برنظم کلام
باید آوردش بتدبیری بهوش　　تا نماند لب ز گفتارش خموش
گرکه بیهوشم وگرمست وخراب　　باز گردم جانب نظم کتاب

(جذبه)

حسن آری قبله گاه عالم است　　قامت هرناظری پیشش خمست
حسن هرجاخیمه‌زد بااوست‌عشق　　کار ساز حسن هرمه‌روست‌عشق
سر عبد من عبید شد پدید　　گر نجنبیدت دل ازخود برامید
حسن چون بیرون‌زنداورنگ ناز　　بین هلد برجا چه عشق یکه‌تاز
چیست شاهی و نبوت پیش او　　یا که ملك وملتی در کیش او
نیست‌ملکی‌ملك‌یکجاملك‌اوست　　چونکندطوفان‌اماندرفلك‌اوست
گر تورادل برکمندی بسته‌نیست　　یانظر برطلعتی پیوسته نیست
با تو نبود حرف من وافسانه ام　　حرف با خود میزنم دیوانه ام
من سخن باخویش گویم‌سال‌وماه　　از پی دل میروم بیگاه و گاه

میرود دل من زپی میخوانمش / بازمر(۱)برجای خودبنشانمش
اینسخنها باخود و با دل کنم / نی که باهر کودنی غافل کنم
ور توبامن همدمی مستانه باش / شد چو ذکرزلف او دیوانه باش
نیست مر دیوانه را هیچ آگهی / تا نبوت چیست یا شاهنشهی
وقت آمد هیچ اگر دیوانهٔ / از وجود وبود خود بیگانهٔ

﴿ جذبه ﴾

میرود بازم دل از کف ره کنید / یارمشگین طره را آگه کنید
میروم یا میبرندم شیر ها / با کمند عشق و با زنجیر ها
این پی تشبیه گفتم ور نه چند / نیست حاجت تا که بندندم ببند
کرد اشارت دلبرم تدبیر چیست / چونکه اوگوید بیازنجیرچیست
خورد برهم طرهٔ جانانه باز / شد دگر گون حالت دیوانه باز
این منم یامن زخود بیرونشدم / چندوچون هستم‌درآن بیچون‌شدم
آن صفی‌کاینده‌بجابود اوکجاست / در تکلم داشت با ماروکجاست
وینکه‌میگویدسخن‌درجامه کیست / کرده زان قامت‌بپاهنگامه کیست
باز گندم شد مرید آن آردها / بر کشید از بهر قتلم کاردها
وانگهی بر قالب خالی زنید / این طلسم واژگونرا بشکنید
چشم بند است این ندانم‌یاطلسم / یا چه نسبت نورمطلق را بجسم
یا که این تن پردهٔ آنخلعتست / درحجاب آنصور بی صورتست

(۱) مر مخفف مگر است

چون بصورت آید آن آدم شود — درسرای دل بخود همدم شود
مرزمن سرزد کلامی بی ادب — گو گزد برمن زپشت پرده لب
گویدم بی پرده گشت اسرار ها — باخبر باش اندك از گفتار ها
بند کن اینسیل گیتی کوب را — دار پنهان سر آنمحبوب را
تب گرفتت یا کهصرعی باشتاب — یا کهمستی یاسخنگوئی‌بخواب
بودم آگه که کنی گاهی توغش — گوئی آنکه حرفها دیوانه وش
در تومانا آنمرض‌دائم‌شده‌است — تب بکردی‌چاره‌نك‌لازم‌شده‌است
اینهمه هست وبه افزون یارمن — خود گشاید پرده از گفتارمن
لیك او پاکست از تغییر ها — بهر ما باشد سزا تقصیر ها
هست برما نسبت پاك وپلید — نی برآن کو نیك وبد را آفرید
او بود از پاك ونا پاکی برون — ره به تنزیهش‌ندارد چندوچون

﴿ جذ به ﴾

این هیا کل پردهٔ آنصورت‌است — درپسش آن آفتاب وحد تست
پردهٔ اوغیر نورش هیچ نیست — برموحد جز ظهورش‌هیچ‌نیست
گفت حیدر یاکمیل با کمال — الحقیقه کشف سبحات الجلال
پردهٔ خورشید باشد نور او — پرده کو برطلعت مشهور او
رو فنا جوروی دل کن سوی‌او — که نبیند غیر او کس روی او
نشاء درباده است لیکن‌می‌پرست — تا ننوشد باده کی گردید مست
پس فنا شو تا دراو باقی شوی — مست ومخمور ازرخ ساقی‌شوی

بر دماغم باز آید بوی وی | بی زمی شد روی جانم‌سوی وی
می چه باشد تا بمن مستی دهد | مست اویم کو بمن هستی دهد
دل‌بجوش آمدچه باشدجوش‌خم | جوش خم‌درجوش دل‌گردید گم
گوش جان پرشد زبانك‌وحدتش | جزو جزوم گشت محوطلعتش
آید از هر ذرهٔ آواز او | ذره چبود کو جزاو دمساز او
موسی وطورو تجلی یك شدند | برظهور وحد تش مندك شد ند
نغمه های مطرب شیرین نفس | جمله از انّی اناالله است وبس
این منم یابی من اواندرمنست | نی غلط من با تنم اوبیتنست
یا که تنشد جان وجان جانانهمه | یابود حرف اینتن‌واینجان‌همه
حرفرا بگذار باقی جمله اوست | ساغرومی‌مست‌وساقی‌جمله‌اوست
حرف هم نبودزغیری از ویست | خودنواوخود نوائی‌خودنی‌است
بشنو از نی بند بند آوای او | بی زسمع خود حکایتهای او
می شنیدم در حکایت خانهٔ | یکشب از گیسوی او افسانهٔ
همچنین دنبال آن افسانه ام | خود حکایت خودحکایت‌خانه‌ام
زانحکایات ار دلی آگه بود | شمهٔ فثمّ وجه الله بود

جذبه

چشم نگشاید فقیرازحسن حال | جز به آیات ظهور ذو الجلال
می نبیند هیچ غیر روی دوست | او ز آیتها که هم مرآت اوست
نشنود جز صوت جانان گوش او | وصف اوگوید لب خاموش او

با کسی جزحق نگوید یک سخن ‌‌ ‌ از بد وخوب کسان بندد دهن
یاد کن نبود که گوید حرف او ‌‌ ‌ وقت خود یکدم نماید صرف او
دست نالاید بچیز نا روا ‌‌ ‌ ازکف اندازد سو ای ما سوا
برنخیزد تامبادازجای خویش ‌‌ ‌ یکقدم ناحق گذارد پای پیش
پوست از تن برکند هنگامه را ‌‌ ‌ گربفخراست آن نه تنها جامه را
بی تامل گر بجنبد یك رگش ‌‌ ‌ نی رگست آن سازد افسارسگش
شحم ولحمش زاتش خوف وندم ‌‌ ‌ آب گردد نی تهی تنها شکم
هیچ بوئی ناید او را بر مشام ‌‌ ‌ جز زجانان بوی زلف مشکفام
بویش آید برمشام جان من ‌‌ ‌ همچنان کامد بر احمد ازقرن
آمد از دل بوی زلف دلبرم ‌‌ ‌ بیجهة نبود که میگردد سرم
شد پریشان مو بمو گفتار من ‌‌ ‌ خورد برهم دفتر وطومار من
ای حریفان فکر زنجیری کنید ‌‌ ‌ میشوم دیوانه تدبیری کنید
عقل وجانم بسته شد برموی او ‌‌ ‌ میکشد ازهر رهم برکوی او
نك دگرگونست عالم ای غلام ‌‌ ‌ وقت دیگر گویمت شرح صیام
وقت دیگررا بپرس ازمن کیست ‌‌ ‌ آنکه‌دل دنبال گیسویش نی‌است
اینچنین وقتی نباشد بهرمن ‌‌ ‌ شاه من دائم بود در شهر من
لاجرم سرگرم آنشاهم همی ‌‌ ‌ سالها روزیست ازماهم همی
ماه روزه آمد و وقت حضور ‌‌ ‌ رفت دل در محفل الله نور
گر گذارد زلف مشکینش بگاه ‌‌ ‌ خیط ابیض را شناسم از سیاه

خيط ابيض صبح وصال عاشقست ‌‌ تاشب اندر بحر حق مستغرقست
هيچ نايد باورم كاندر وصال ‌‌ عاشقى دارد خبر از ماه وسال
جز كه روز وصل او آيد بسر ‌‌ باز داند شام هجران از سحر
گرچه آنهم برصفى بس مشكلست ‌‌ شب چو شد عاشق گرفتار دلست
تاسحر غلطد بخاك و خون همى ‌‌ كى شود فارغ ز دردو هم غمى
تا بود در آتش وسوز وى است ‌‌ كى شناسد اينشب آن روز وى است
بشنو از اقطار عالم اى همام ‌‌ تاخورى گر عاشقى خون صبح وشام
حال عاشق چيست وقت انقطاع ‌‌ از وصال يار دروقت وداع
اوزند در دامن معشوق دست ‌‌ وانكشد دامن كه نوبت گشت پست
گرچه خون ميريزد ازچشم ترت ‌‌ رو كه آيم ساعت ديگر برت
بنگر آنساعت كه دوراز دلبراست ‌‌ حالت عاشق چنان درمحضراست
نيست فكرى جز كه آيد دلبرش ‌‌ انتظار صبح باشد يكسرش
ازخدا خواهد همى بادردوتب ‌‌ كه نگردد روز او آخر بشب
مرتضى زانگفت دارم استوار ‌‌ صوم تابستان زدنيا اختيار
شام عاشق وقت درد و ماتمست ‌‌ خون دل افطارو قوت اوغمست
اينچنين صائم كجا داردحواس ‌‌ تا بداند كه نسائستش لبس
اوهمى خواهد فروزد آتشى ‌‌ خويشرا سوزد دراو با تابشى
كاش بودت درسر اندك شورعشق ‌‌ تا بگفتن داريم معذور عشق
نيك دانى علت ديوانگى ‌‌ تاچه با ما كرده يار خانگى

میهمان زوجان ودل زوخانا زو — زلف زو زنجیر زو دیوانه زو

کیست عاشق تا که نالد از فراق — گوید اوکن ناله تا یوم التلاق

ناله خواهم‌من ننالد گرچه‌چنك — آرم اندر ناله وغم چوب وسنك

هوش بخشم استن حنانه را — تا بنالد فرقت جانانه را

تو کم از چوبی مباش ار آدمی — در سرای علم الله محرمی

محرم او چونکه جز آدم نبود — عرض عشق خویش بر آدم نمود

آدم اندر عشق اومحکم پی‌است — هرکه اورانیست‌عشق آدم‌نی‌است

قالب آدم طلسم گنج اوست — تن‌کندویران بحفظ گنج‌دوست

گنج در ویرانه ها مدغم‌کند — تا نهان از چشم نا محرم کند

بگذرد نا محرم از ویرانه زود — غافل ازگنجی که درویرانه‌بود

(جذبه)

چوندل من که شد اندرزلف‌یار — کرده خود زنجیر مانا اختیار

تا بجنبم رفته درگیسوی دوست — خو ندارد هیچ جزباموی‌دوست

می ندارد جز به آنگیسو نیاز — بوده مانا از ازل زنجیر باز

گشته تسلیم او بموی مهوشان — میکشندش تا بهر سو موکشان

نیست یارا جز بمویت دلخوشی — هین بکش زنجیر ما تا میکشی

بند بندم جمله بند موی تست — حلقم اندر حلقهٔ گیسوی تست

تا توانی زلف مشکینرا بتاب — تا که خونینتر شوددل یا کباب

من نتابم دل از آن زنجیر بند — کوشود هرمو کمند اندر کمند

ما خود ازجان برکمندت تافتیم — سوی گردونت کمند انداختیم
دل بزنجیر و کمندت بسته ایم — با کشاکش همچنان پیوسته‌ایم
هر بموئی با شدش پیوستگی — نبودش هیچ از کشاکش خستگی
گربزندان ورکه در چاهش کنند — رانده ورازشهر و درگاهش کنند

﴿ جذبه ﴾

از زلیخا بشنو و حال دلش — که بیوسف بود عشقی کاملش
دمبدم میگشت عشق او زیاد — تا نمود از وی تمنای مراد
با طبیعت عشق او آلوده بود — آن اراده لاجرم بیهوده بود
عشق نبود تا بود باقی هوس — کی گذارد عشق شهوت بهرکس
عشق باشد آفتابی خاره سوز — وان هواها همچوبرف اندرتموز
کی گذارد غیرت سلطان عشق — که بماند نفس در سامان عشق
در تو تا باقیست چیزی از هوا — دور باشد دل ز عشق جانفزا

﴿ جذبه ﴾

عشق گوید کار عاشق شد تمام — وقت معشوقست ولطفش درمقام
ازصفی بشنوکه نك میدان اوست — عشق آمد نوبت جولان اوست
من کجا دردش بد رمانها دهم — جان چه باشد تا به پیمانها دهم
نی‌ززخمش آگهم نی مرهمش — کو سری کز نو نهم برمقدمش
برتنم گر سر نهد هر دم هزار — جمله را دیگر کنم بروی نثار
سرفکندن بررهش آئین ماست — هرچه‌باشد کارعشق اودین ماست

غیر عشق او قسم بر جان او | خواهم ارهیچ از سروسامان او
درد او برجان من مأوا گرفت | دل دراول ترك درمانها گرفت
دلبرا چند ار که نزدیك آمدی | برسر این کشته ات نیك آمدی
گر نپردازم بتعظیمت ببخش | نیست ورجان بهرتقدیمت ببخش
دل نماندی تادراو جایت دهم | سر نهشتی تا که برپایت نهم
حله فرمائی که پوشندم بتن | بر تنیکه مانده معذور از کفن
عذرخواهی توزکشئه خویشتن | عذر خواهم من زعذرت بیدهن
آری آنکوجان بفرمان وی است | گرکشدهم جاندهد کان وی است
راه یابد عاشق فرسوده اش | بر صراط ثابت بستوده اش
پیش اوچون کشته وافکنده شد | هم بذات بی زوالش زنده شد
من چگویم مربهذیان و تبم | رفته است ازکف عنان مطلبم

(جذبه)

نیست درمهمانسرای عاشقان | نعمتی به از لقای میزبان
وعده گیرد گر ز عاشق دلبرش | چونکه اووارد شوددرمحضرش
چشمش افتد برجمال یارخویش | بین چه خواهددیگرازدلدارخویش
خاصه کو دلدار وی ذیمکنتست | بهر مهمانش فراوان نعمت است
خاصه گرشاهی بود باملك وگنج | خاصه عاشق گربراهش دیده رنج
خاصه هست ارمشفق وصاحب کرم | قدر دان وحق شناس وذو همم
عذر ازو خواهدکه اندر راه من | رنج وسختیها کشیدی هرزمن

نك بپاداش آنچه خواهی مرتراست — بین چه ازعاشق دیگر باقی بجاست
کی بخوان ونعمتی دارد نظر — جز که خواهد پیش اومیرددیگر
اوفتد ازپا رود ازخویش باز — بعد آنشاهی شود درویش باز
این بقای عاشق ازبعد فناست — ز اصطلاح ما فنای فی الفناست
بیخبر از فانی و باقی شود — مست ومحو ازطاعت ساقی شود
گیرد ازخاك رهش آن گلعذار — کوسری تا گیرد ازوی درکنار
هرچه هردم بیشتر بنوازدش — لذت و نعمت فزونتر سازدش
گوید اینشاهی واینملك آن تست — هرچه خواهی گوبکن فرمان تست
زان تلطف اوشود مد هوشتر — پیش لعلش مرده وخاموش تر
رفتم ازخودهل بهم نظم وکتاب — رفتنی بیرون زبیداری وخواب
در کف آمد طرهٔ جانانه ام — این منم یامن زخود بیگانه ام
محضری بینم نه روزاست ونه شب — راز گویم با کسی بی نطق ولب
نی زبان درکام ونی جان درتنست — یامنم همراز او یا او منست
این نه من گویم من ازخودلاشدم — لب ببستم موج آن دریا شدم
میکشد گاهی بخود بحرم فرو — گه برآرد گویدم اسرار گو
یعنی اوخود گوید ازلبهای من — لب چه باشد بالب الآی من
من نماندم درمن اینگوینده کیست — بحرمیگویدسخن این نی صفیست
گشته لا یا رفته است ازهوش او — درحضورش خسته وخاموش او
من نماندم تو بمان ای ماه من — شاهد من شهنشهٔ من شاه من

تو نوازی کشتهٔ خودرا بعون — کشتهٔ تو چونکند ملك دو کون
آریم باز ار بهوش از بیهشی — زان نوازشها دگر بـارم کشی
بربهای خون خویش و جان خویش — کشتنی خواهم هم از جانان خویش
گوئی ازسرّ خود آگاهت کنم — بر تمام ماسوا شـاهت کنم
شاید این آنرا که بروی لایقست — نی کسیرا کو بروبت عاشقست
عاشق ازآگاهی وشاهی گذشت — کی کند جز برفنائی برگذشت
عاشق از تو راضی است ازنیتش — گر که بر دوزخ بری یا جنتش
بل نداند کاین کجاو آنکجاست — هم نداند کزچه ازپارش رضاست
گر ببارد برسر او تیغ تیز — نیست هیچ ازقهریارش روگریز
سر نه بنهد جزبخاك کوی دوست — برکشندازتن گرش هرلحظه پوست
لیك از محض عنایت دلبرش — سازد اندر مقعد صدق اندرش

(جذبه)

در امانت حرفها بـاشد زیـاد — عارفان گویند عشقست و وداد
حمل عشق آدم تواند کرد وبس — غیر اورا نیست اینتـاب ونفس
چون زحمل عشق آمد بر ستوه — این سپهر با شکوه وارض وکوه
گشت پیدا زین میـان دیوانهٔ — هم زدانش هم ز دل بیگـانـهٔ
آمد ازمیخانه بیرون محوومست — کف بلب آتش بجان ساغربدست
ما سوارا هشته زیر پـا تمـام — فارغ از دنیا ودین وزننگ ونام
تن مجرد از لباس مـا خلق — کم زمین و آسمانش از پرّ بق

سر نه اورا بر کف ازبهر نثار — بلکه سررا کرده زیر پا غبار
گفت حمل بارعشق آن خاص ماست — آنکه زیبد شانهٔ مارا کجاست
فرض ما اینکار در لولاك بود — خاص کی برارض وبرافلاك بود
عقل تابد درشگفت از کار عشق — رفت عاشق پیشه زیر بار عشق
سرّ کنت کنزاً آمد در نمود — تا که آنگنجی که بدپنهان چه بود
آدمی آمد طلسم گنج ذات — مظهر کل شرح اسماء وصفات
ظلم وجهلش عین عدل ودانشست — وضع شیی در موضعش از بینش است
شاه اگر گوید که زیر اینسرا — هست گنجی برکند هرکس زجا
بهر او این گنج دارد اختصاص — هم شود خود ازغلامان وزخواص
این نماید بهر حضارش محال — غیر عاشق کوست جویای وصال
برکند او گرچه باشد کوه وسنك — نز کلندی بلکه ازمژگان وچنك
ظالمست او برخود اما ظلم او — عدلها را برده اندر خود فرو
او کجا دارد بر اینمعنی شعور — کاین براو عدلست ویا خود ظلم وزور
برکند تا دارد اوجان خانه را — چیست مانع عاشق دیوانه را
او نه فکر گنج ونه بند تنست — هم نه یادش ازحیوة ومردنست
جذبه آمد میروم بیخود زهوش — آنکه دانی میرسد بانگش بگوش
کنز خرابات این صفی دیوانه رفت — ره بگیریدش که مست ازخانه رفت
میکند غوغا کنون درشهر ودر — گر درد زنجیر گیریدش دیگر
بستنش نبود بزنجیر و رسن — جز بتار موی عنبر فام من

ذکر زلفم بهر تدبیرش کنید
مر بدین افسانه زنجیرش کنید
او بوقت هوشیاری سرخوشست
تاچه باشدچونکه مست و بیهشست
گرد گردد گرم چونشد توسنش
کوه وارض وآسمان دررفتنش
نك ببندیدش که توده خاك را
گرد سازد هم براه افلاك را
مست چونگردد زبوی می صفی
پرده ها بردارد از سر خفی
سر بپوشانید خمها را ز وی
نی رسد تا برمشامش بوی می
جانب میخانه اش آرید باز
در کناری بر نشانیدش بناز
جمله درها را ببندید از درون
تا مبادا بر دود ناگه برون
چنك را گوئید بنهد نائیش
مر شود ساکن دل ر سوائیش
نشنود یکدم زچنك ونی خروش
بحرجانش هرکه بنشیند زجوش
خویشرا ساقی بوی ندهد نشان
دور گردند ازکنارش میکشان
نام جام می نیارد کس بلب
هم نگوید کس سرودی باطرب
باز نگذارید تا بر در زند
ناگهان دیوار و در را برکند
پس شکسته او در میخانه ها
وقت مستی همچو آن دیوانه‌ها
بار دیگر گر شود دیوانه باز
بودود مست از در میخانه باز
برکشد درشهر و کوی آوازها
سربسر بی پرده گردد رازها
خلقرا برخود بشوراند تمام
استخوانشرا بکوبند این عوام
زانسپس یابند اگر صوفی وشی
برکشند از آتشش بر آتشی
خام گردد پخته های نغز او
از دماغ آرند بیرون مغز او

گرچه ایند یوانه را نبود خبر — گرجهان یکجا شود زیر و زبر
گیرد این ارض وسمارا جمله آب — کاخ امکان سربسر گردد خراب
او بفکر دلبر و دلبر ده است — می نداند زنده کس یامرده است
بس بود از هستی و همی ملول — درفنای خود ظلوم است وجهول
دیده است آنچشم میگونرا بخواب — چه غمش گردورگردونشد خراب
لیك ناید گر ز مستی او بهوش — ناید ازمعنی دگر قولی بگوش
زانکه از نطق لبش تقریر عشق — می تراود خاصه از تفسیر عشق
چشم خفاش ارندید آنضور وتاب — تو بزعمش گو بتاب آن آفتاب
آنکه او گویا زهر نطق وابست — ازغمش هرسوخروش یارب است
نطق اورا کرده خاص اندر کلام — تا که قرآنرا بنظم آرد تمام

﴿ جذبه ﴾

بد صفی را یکدلی لبریز خون — آب چشم آنهم ببرد ازتن برون
بسکه درغمخانه بودش رنج وآه — بتصدق شد بدان زلف سیاه
سالها شد که ندارم زو خبر — تا چه آنسرگشته را آمد بسر
بد سری آنهم زدوش انداختم — پای کوبان در قماری باختم
در خراباتش نهادم برکنار — زانکه گفتندم در اینجاسرمیار
من نه بیرون آمدم زان کودگر — نه درآنسودا شدم محتاج سر
تا بپرسم حال آن شوریده را — گوی چوکان محبت دیده را
گرزهستی پرسی آن ازدوست بود — مغزازوبد برد وباقی پوست بود

من چه دارم تا دهم درراز دوست ‌‌ ‌ بشنوم تا زاندهن آواز دوست
من کجابودم کنون اینجا کجاست ‌ نظم تفسیرم چه شد کو گر بجاست

(جذبه)

گر زما پرسی زعشق دلنواز ‌ دیده ایم آنجمله دراین نشائه باز
بودت ار سودای عشقی در دماغ ‌ ازبهشت و نعمتش جستی فراغ
از لبی نوشیدهٔ گر هیچ می ‌ ازهمانلب بشنوی اسرار وی
من ز لعلش رازها دارم بدل ‌ میگزندم گرچه لب کانرا بهل
ورکه هم گوئی سخن سربسته گو ‌ کشته دیدی زابروی پیوسته گو
من برمز ارنکته گویم یاصریح ‌ کس نیابد رمز آنلعل ملیح
جز کسیکه کرده ترك هوش ازو ‌ کرده هردم جام دیگر نوش ازو
بسته اند اورا چو من درهردمی ‌ برکمند زلف پرپیچ و خمی
ازغم روی بتی در بحر و برّ ‌ نیست خاکی که نکردم من بسر
شرح بدهم از کدامین حال خویش ‌ کان زوصف وحد بود بیرون وبیش
اندکی زان حالهـای معنوی ‌ گفته ام در ابتدای مثنوی
عشقم آتش دردرون افروخته ‌ جسم وجانم را سراسر سوخته
لاجرم هرکس که بیند یك دمم ‌ یا بیاد آرد ز اندوه و غمم
آتشی گیرد در او پروانه وار ‌ وندر افتد در پیم پروانه وار
تا بخود جنبد زپا او تـا بفرق ‌ گشته دردریای عشق دوست غرق
هرچه گویندش کجائی ای وفی ‌ گوید اندر موج دریـای صفی

دیگرازمن وصف ونام من مجو　　سوخت یکجا برق عشقم مو بمو

درمناجات فرماید

ایخدا مارا بفضل خود ببخش　　ورخطای ما گذشت ازحد ببخش
گرکه نگذشتیم ما ازفعل زشت　　حلم کن بگذر زمشتی بدسرشت
تو توانی هربدی را خوب کرد　　صورت مبغوضرا محبوب کرد
گرسرشت ماست بد نیکوش کن　　خانه گر گلخن بود مینوش کن
عجز واستدعاست ازماوزتوجود　　جود کن کایجاد از جود توبود
ما فقیریم از توصد ره ای غنی　　ازغنی بهر فقیر است ایمنی
احتیاج وفقر ما نـاید بگفت　　آن تودانی که نداری مثل وجفت
از تو ناید غیر نیکی در عیـان　　وزمن الا زشتی وسهو وزیـان
تو همانی ای خدای فرد وپاك　　که نمودی خلقت ما زاب وخاك
من همانخاکم که بودم درنخست　　خاك چبود تا بود کج یا درست
خاك سر تا پاست عجزواحتیاج　　سهو وسقم و انکسار واعوجاج
پس بهر گامی بلغزد گر پیم　　عفو کن ازمن که جزخا کی نیم
ایندعای ماهم از تلقین تست　　گر نمائی مستجاب آئین تست
هوش دادی پس زبان وچشم وگوش　　خاك پستی را که بدازخودخموش
کت بخوانم باهزاران لابه من　　پای دانم باز از پا تا به من
عقل هم بیگانه زین ادراك بود　　زانکه ذاتت از تعقل پاك بود
کس نداند جز تو وجه رابطه　　کزچه شد عقل ازجنایت واسطه

تا که داند یا که بشناسد کست | دل نشان یابد ز سر اقدست
مع بقیمومیتی با ممکنات | وین منافی نیستت باقدس ذات
یا که با معلول ربط علت است | یا که آنهم نیست صرف وحدتست
خود توئی یعنی که برخودعارفی | نیست موصوفی دگر یا واصفی
اینعدمها که به هست آوردهٔ | نیست جز برروی هستی پردهٔ
هستی ما نیست جز نقش علم | ظاهر آمد نقش نقاش از قلم
یك قلم زد عالم وافلاك شد | خاك لاشیی لایق لولاك شد
خاك کی ازبود خویش آگاه بود | یا که او را ره در آن درگاه بود
خاکرا چون راه دادی ز ابتدا | نك مبند آن در زجرم ما بما
آنچه از ما شد عیان تقصیربود | وز تو بخشش بود اگرتقدیربود
کی مقدر بود عصیان بهرکس | ورکه بود ازبهر رحمت بودوبس
پیش ازآن کاید گناهی دروجود | باب رحمت بر گنه‌کاران گشود
باب رحمت باش هردم باز تر | بر گنه‌کاران بلند آواز تر
تا درآیند اهل عصیان از درت | جام بخشایش خورند از کوثرت

مناجات

ایکه اندر ذات خود پایندهٔ | از تو هم دارد تمنا بندهٔ
کز شمار بندگانت خوانیش | یا که خاك پای ایشان دانیش
گرچه لال استم زبان ازاینسؤال | زانکه سر تا پا گناهم وانفعال
لیك تا بحر کرم در جنبشست | بنده‌را ازحق امیدوخواهشست

گر ببخشی جرم ماهم بی‌سبب ‌ ‌ از کمال بخششت نبود عجب

(مناجات)

ای بری ز اندیشه وآداب ما ‌ ‌ پاك کن ز الودگیها آب ما
ما اگر مجرم وگر پاك اختریم ‌ ‌ از تو هردم بر امیدی دیگریم
چونتو دانی عجز وناداری ما ‌ ‌ می ببخشا برگنه کاری ما
گرتوبخشی عاجزیرادرخوراست ‌ ‌ خاصه گرعاجز ترو مسکینتراست
بردل یعقوب و یاربهای او ‌ ‌ وان غم وبیداری شبهای او
عفوکن مارا به ناداری ببخش ‌ ‌ جرمها از راه غفاری ببخش

(مناجات)

بار الها حق یعقوب وفی ‌ ‌ حال پیرانرا نکوکن باصفی
روحشان تاباشد ازمن جمله‌شاد ‌ ‌ برصلاح آر اربحالستم فساد
تو بدیها را توانی کرد خوب ‌ ‌ ستر عیب آید ز ستار العیوب
از تو دانم خیر خودرا نی زغیر ‌ ‌ از تو خواهم عاقبت را هم‌بخیر
عمر گر بگذشت بر سهو ومجاز ‌ ‌ عفوکن بگذر ببخش ای بینیاز
غفلتی گر رفت وقتی در حضور ‌ ‌ یا خلافی ازمن آمد در ظهور
قصد خود دانی‌چه بودم درضمیر ‌ ‌ برنگاهی کان نبود ازدل مگیر
این زبان عجز وفقر وبندگیست ‌ ‌ ورنه مارا حق این گفتارنیست
عاجز ومسکین و محتاجیم وتو ‌ ‌ هرچه را خواهی کنی‌بی گفتگو
گرببخشی‌ور کشی‌فرمان تراست ‌ ‌ ملك ازتو خلق ازتوجان‌تراست

ما که ایم ای ذوالجلال مستعان — که بگوئیم اینچنین کن وانچنان
این دعا مارا هم ازفرمان تست — دردهارا راه بر درمان تست

مناجات

ایکریمی کز کریمان برتری — بر گنه کاران برحمت یاوری
مرصفی هم ازگنه کارای یکیست — هم امیدش جزبه اکرام تو نیست
جرم اوراهم ببخش ازوی مگیر — توبذات خود غنیی ما فقیر
ظن ما تنها نه بر تو آن بود — که ببخشی جرمهای بی زحدّ
بلکه داریم از تو امیدی اله — که دهی نیکی بپاداش گناه
در میان بندگانت بوده اند — که بدانرا بر عطا بفزوده اند
تاچه جای آن خدای بی شریك — اوست اولی گر دهد پاداش نیك
جای نیکی هرکسی نیکو کند — نیکوئی برجای عصیان او کند
جود مخلوق ازعرض باشد بهم — جود ذاتی هست خاص ذوالکرم
خلق اشیایك نشان ازجوداوست — بود ها فانیّ وباقی بود اوست
هرکریمی در جهان آمد بمرد — گرچه گوی نیکی از گیتی ببرد
چندروزی درجهان برجودزیست — جوداوهم جزکه برمعدودنیست
پس کرم برذات بیمثای سزد — کز ازل جاریست جودش تاابد
هرنفس برهریك ازمخلوق خویش — جودوا گرامی کند زاندازه بیش
نه چنان جودی که بروی منتیست — گفت گر منت بریدازرحمتیست
تا که نعمت زامتنان افزون کند — رحمتی افزوده بر ممنون کند

خاتمه

ای بری زاندیشه و اوهام خلق | بر تو راجع اول و انجام خلق
پاك وبی همتاوبی مثل وشریك | اسمها ووصفهـایت جمله نیك
ره ندارد درتو فقدان و فتـور | عجز ونقص ازذیل پا کی‌تو دور
هست اشیا از توانـائیّ تو | هریکی برهان یکتـائی تو
ناتوانی چون مرا بی عـایقی | اینچنین وادی بیـان ومنطقی
تا بپایان دردو سـال این نامه‌را | آورم درکف چوگیرم خامه را
درهزاروسیصد وهشت اینچنین | گشت ختم ازعون رب العالمین

